

# چه روزگاری است!

ژاله اصفهانی

به یاد دوست همیشگی م  
خانم حیات سلمان پور

درختی بود،  
 بر هر شاخه اش، خوشه های شکوفه-  
 تابش سپیده دمان.  
 پرنده ای بود،  
 پرو بالش در پرتو خورشید  
 منشور رنگین کمان.  
 زنی بود،  
 طناز و مهربان  
 با ستاره های سیاه سیاه نگاه،  
 با زلفان پر پیچ در هم بافته-  
 مثل آشیان مرغان جنگلی.  
 روزی من و او،  
 با دست های کوچک مان،  
 در باغچه ی دبستان،  
 درخت کاشتیم و پنداشتیم  
 جهان را گلستان کرده ایم...

امروز،  
 آن روح درخت و پرنده-  
 آن زن،  
 دریغا!  
 رفت  
 که رفت!  
 و دستهای کوچک،  
 در باغچه ی مدرسه دارند  
 درخت می کارند...  
 چه روزگاری است!